

خدا چون سلام به روی ماهت...

نجاتِ اِرداس

جلد ۲: تسخیرشده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



مگی استیفویٹر
ہانیہ باستان

سرشناسه: استیفویتر، مگی، ۱۹۸۱-م. Stiefvater, Maggie
عنوان و نام پدید آور: نجات ارداس: تسخیرشده/ مگی استیفویتر؛ ترجمه‌ی هانیه باستان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۸۴ص. : مصور
فروست: حیوانات درون؛ [ج]۲.
شابک: ج. ۴-۶۳-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Hunted, c2014.
عنوان دیگر: تسخیر شده.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی)—قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: باستان، هانیه، ۱۳۶۶-، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ص ۲/س۲ ۳۶۰۲/PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۰۲۲۳۵



انتشارات پرتقال

نجات ارداس ۲: تسخیرشده

نویسنده: مگی استیفویتر

مترجم: هانیه باستان

ویراستار: مهناز بهرامی

مشاور هنری: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد: شاپور حاتمی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آلتیه‌ی پرتقال / حسن محرابی

شابک: ۴-۶۳-۸۱۱۱-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و انتشارات اوقاف

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به خانواده‌ی عزیزم به
پاس دلگرمی‌های بی‌دریغشان.
ه.ب

إرداس





ارکتیکا

یورا

ترنزویک

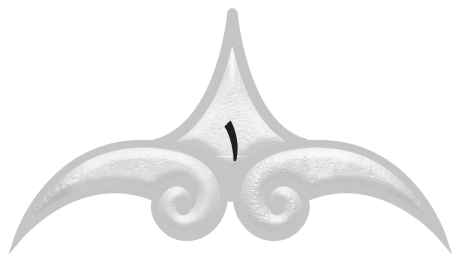
کانکوربا

قلعه‌ی
پناهگاه سبز

اوکایهی

آملابا





زرداب

جنگل، تاریک و پر از حیوان بود. سکوت سنگین شب، گاهی با صدای غُرش حیوانی درهم می‌شکست و زمین می‌لرزید. در روشنایی کم‌رنگ فانوس، پسر و مردی ایستاده و به مشک کوچکی خیره شده بودند. خود مشک اهمیت چندانی نداشت، اما مایع داخل آن بسیار باارزش بود؛ مایعی بسیار قوی که می‌توانست به هر شکل ممکن، میان انسان و حیوان درون، پیوند برقرار کند.

پسر که اسمش دَوبین تِرَنزویک بود، لباس‌های زیبایی به تن داشت و چنان مغرور و خشک سرش را بالا گرفته بود که انگار هیچ ترسی در وجودش راه ندارد. پرسید: «درد داره؟»

پسر یک گُنت، به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست قبول کند که از تاریکی می‌ترسد. مرد که اسمش زریف بود، کلاه آبی گلدوزی‌شده‌ی شنلش را عقب کشید تا پسر صورتش را بهتر ببیند. مشک را برداشت و گفت: «اهمیتی داره؟ این یه امتیاز ویژه‌ست گُنتِ کوچولو؛ تو افسانه‌ای می‌شی.»

دَوبین از شنیدن این حرف خوشش آمد؛ در خیال، خودش را دید که افسانه‌ای شده است. اقوام او همگی از افراد خاصی بودند که به‌نوعی با حیوان‌های درون پیوند داشتند؛ اما وقتی نوبت به او رسید، نتوانست حیوانی را احضار کند و ناخواسته، باعث از بین رفتن زنجیره‌ای شد که به‌اندازه‌ی یک نسل قدمت داشت. در مراسم شهید، بچه‌هایی که سنشان به حد قانونی رسیده بود، از شهید نینانی

شنل‌سبزه‌ها می‌نوشیدند و آرزو می‌کردند که یک حیوان درون احضار کنند؛ اما دِوین تِرِنزویک در این مراسم هیچ حیوانی را احضار نکرده بود و از آن بدتر، خدمتکارش، پسری چوپان‌زاده از طبقه‌ی پایین جامعه، یک گرگ را احضار کرده بود؛ آن‌هم نه یک گرگ معمولی، بلکه گرگِ خاصی به نام بریگان را که یکی از اَبَرجانورها بود.

دِوین در مراسم شَهد تقریباً تحقیر شده بود؛ اما این احساس حقارت، حالا داشت تمام می‌شد و حتی ممکن بود حیوان قدرتمندتری به او داده شود. دِوین با همه‌ی وجود منتظر این اتفاق بود! فکر افسانه‌ای‌شدن در بندبندِ وجودش رسوخ کرده بود.

شانس، کمی دیر، اما بالاخره در خانه‌ی او را هم زد.
دِوین که به مشک خیره شده بود پرسید: «چرا بهش می‌گن زرداب؟ اسمش زیاد جالب نیست.»

زریف خیلی مختصر جواب داد: «یه شوخیه.»
«شوخی؟!»

«تو شَهد رو مزه کردی؛ درسته؟»
دِوین کمی من‌من کرد و با وجود به‌یادآوردن طعم فوق‌العاده‌ی شَهد، صورتش کمی درهم رفت.

زریف بینی‌اش را چین انداخت و گفت: «خُب به‌زودی مزه‌ی زرداب رو هم می‌چشی و معنی شوخی رو متوجه می‌شی؛ قول می‌دم.»
وقتی که صدای غُرش خفیفِ حیوانی از لابه‌لای درخت‌ها به گوش رسید، پسرک زیرچشمی نگاه شتاب‌زده‌ای به پشت سرش انداخت؛ در کنارش عنکبوتی با بدنی سخت و بَزاق، میان زمین و آسمان معلق بود. دِوین سعی کرد خودش را از سر راه عنکبوت کنار بکشد. بعد پرسید: «هر حیوانی رو صدا بزَنم، باید گوش بده؟ هر کاری بگم می‌کنه؟»

زریف جواب داد: «پیوند زرداب با پیوند شَهد فرق داره؛ شَهد ممکنه شیرین‌تر

باشه، ولی زرداب بهتره. توی پیوند با زرداب، ما می‌تونیم فرایند رو بهتر کنترل کنیم؛ مثلاً لازم نیست نگران پیوند با اون عنکبوتی باشی که داری سعی می‌کنی بهت برخورد نکنه.»

دوین جا خورد؛ از اینکه زریف به ترسش اشاره کرده بود، ناراحت شد. با صدای بلند گفت: «من نگران چیزی نیستم.»

اما چشم‌هایش چرخید به سمت قفس پوشیده‌شده با پارچه‌ای که در گوشه‌ای منتظرشان بود. سعی کرد از روی بزرگی قفس حدس بزند چه حیوانی می‌تواند باشد. ارتفاع قفس، تا قفسه‌ی سینه‌ی دوین می‌رسید. گاهی از زیر پارچه صدایی مثل خاراندن بدن می‌شنید. حیوانی که قرار بود دوین با آن پیوند بگیرد و بقیه‌ی عمرش را با آن بگذراند و به پیروزی و افتخار برسد، آنجا بود.

زریف مشک را به پسر داد؛ لبخندش مثل لبخند یک کلاهبردار، پهن و دلگرم‌کننده بود. «یه جرعه کافیه.»

پسر، عرق کف دستش را با پیراهنش پاک کرد.

با خوردن این یک جرعه، دیگر کسی از او چیزی نمی‌پرسید؛

دیگر کسی به قدرت او شک نمی‌کرد؛

او دیگر اولین شکست خانواده‌ی تِرِنزویک نبود؛ بلکه اولین افسانه‌ی آن خانواده می‌شد.

زرداب داخل مشک، بوی وحشتناکی داشت؛ چیزی مثل بوی موی سوخته.

مزه‌ی معرکه‌ی شهد را که مثل کره‌عسل بود، به‌یاد آورد؛ فوق‌العاده بود! اما حیف که همه‌چیز خراب شد.

مشک را تا نزدیک دهانش بالا آورد و بدون هیچ فکر اضافه‌ای، جرعه‌ای از

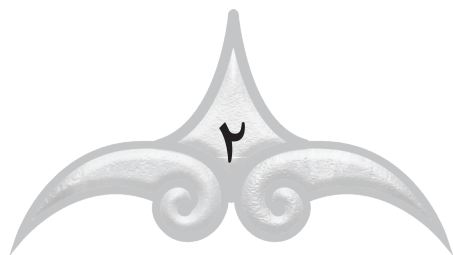
زرداب را نوشید. خیلی جلوی خودش را گرفت که بالا نیاورد؛ انگار مرگ را سر

کشیده بود؛ یا خاکی را که مُرده‌ای در آن دفن شده، خورده بود. حس کرد چیزی

در وجودش زنده می‌شود؛ چیزی بزرگ، قدرتمند و تیره.

بدنش دیگر نمی‌توانست چیزی را که در وجودش درحال رشد بود، تحمل

کند. در آن لحظه هیچ ترسی در وجودش نبود؛ در عوض حس می‌کرد که خودش می‌تواند ترس را به وجود بیاورد.
زریف که هنوز لبخند می‌زد، پوشش قفس را کنار زد.



پناهگاه سبز

اَبِك دست‌بندش را به دست‌های بلند و باریکِ قهوه‌ای‌اش بست و گفت: «من تقریباً حاضرم اورازا.» مخاطبش پلنگ بود که در اتاق قدم می‌زد. اتاق برای پلنگ خیلی کوچک بود، یا شاید هم پلنگ برای اتاق، زیادی بزرگ! پلنگ چند قدم به یک سمت می‌رفت، بعد عصبی می‌شد و به جهتی دیگر می‌چرخید.

اَبِك می‌توانست او را درک کند.

فقط در عرض چند هفته، دنیای او و اورازا هر روز کوچک و کوچک‌تر شده بود؛ آن‌ها را از دشت‌های بزرگ و دل‌باز سرزمینشان نیلو، به یک اردوگاه آموزشی درهم‌و‌برهم و بعد هم به این قلعه آورده بودند؛ قلعه‌ی پناهگاه سبز، مرکز فرماندهی محافظان اِرداس، یا همان شنل‌سبزها.

قبل از اینکه به آنجا برسند، اَبِك فکر می‌کرد که با قلعه‌ی باشکوهی مواجه می‌شود؛ دژی سنگی، افراشته بر فراز آبشار! اما بعد به این نتیجه رسید که برای او و اورازا، جذابیت جنگل‌های اطراف، از خود قلعه بیشتر است.

صدای زنگ یک بُرج در دوردست به گوش رسید؛ سه‌بار نواخت؛ زنگِ تمرین رزمی بود.

اورازا تُندتر و با صدای خرخرِ آرامی قدم می‌زد.

اَبِك گفت: «خیله‌خب؛ بریم.» و دست‌بندش را محکم‌تر کرد تا نیفتد. رشته‌های دست‌بند، از موی دُم جوشانده‌ی فیل درست شده بود و چهار گره روی آن، نماد

خورشید، آتش، آب و باد بودند. این دست‌بند را خواهر زیبایش، سوآما، وقتی که آپک خانه را ترک می‌کرد به او داده بود؛ گفته بود برایش شانس می‌آورد. آپک شک داشت چیزی که از زمان ترک نیلو تا الان بر او گذشته بود، خوش‌شانسی بوده باشد! البته او یک آبَر جانور را احضار کرده بود که به نظر می‌رسید از خوش‌شانسی‌اش بوده اما تقریباً بلافاصله بعد از آن، کسانی که مخفیانه برای بلعنده، دشمن اِرداس کار می‌کردند، او را فریب داده و مسیرش را تغییر داده بودند. شنل‌سبزها به آپک اجازه دادند تا وقتی که به اشتباهش پی ببرد، پیش آن‌ها بماند. آپک می‌دانست که احتمالاً باید این اتفاق را از خوش‌شانسی خودش بداند، چون شنل‌سبزها مجبور نبودند به او چنین فرصتی بدهند؛ اما واقعیت این است که همین موضوع هم در آن زمان، خیلی خوش‌شانسی به نظر نمی‌رسید. در تمام این مدت، تنها با شین دوست شده بود که او هم هنوز در جبهه‌ی مخالف، برای مهاجمان کار می‌کرد؛ و حالا آپک مجبور شده بود تنها دوستش را با سه بچه‌ای که به او اعتماد نداشتند، عوض کند. حالا همین که در قلعه‌ی بزرگ شنل‌سبزها گم نشود، خودش خوش‌شانسی بزرگی بود.

در را باز کرد و شنل‌سبزش را پوشید. پوشیدن شنل به این معنی بود که او سوگند خورده از اِرداس محافظت کند. راهروی تاریک ورودی پر از سروصدا بود؛ صدای جیغ یک میمون از جایی خارج از دید به گوش می‌رسید و صدای مردانه‌ی آهسته‌ای در پس آن شنیده می‌شد.

الاعی عَرَعَر کرد. چیزی شبیه یورتمه یا ضربه‌ی سریع و مکرر پا به زمین، در دیوارهای سنگی پیچید. وقتی پرنده‌ای زردرنگ بالای سرشان به پرواز درآمد، آپک مثل اردکی که سرش را به زیر آب می‌برد، سرش را پایین بُرد. اوارازا وقتی پرنده را دید، با عُرشی همراه شادی و تهدید به بالا پرید. پرنده‌ی موزی‌رنگ جیغ زد. درست قبل از اینکه پلنگ با پنجه‌هایش پرنده را بگیرد، آپک اوارازا را گرفت. پلنگ زوزه‌ای کشید و پرشش ناکام ماند.

اورازا با خشم چرخید؛ برای یک لحظه دندان‌هایش نمایان و تهدیدآمیز شد. قلب آپک ایستاد.

پلنگ وقتی فهمید آپک دُمش را گرفته؛ لب‌ولوچه‌اش آویزان شد و نگاه عمیق و خسته‌ای به او انداخت. پرنده هم پر کشید و به دوردست‌ها رفت.

آپک گفت: «معدرت می‌خوام؛ ولی اون پرنده حیوان درون یه نفر بود.» معمولاً از یک اَبَر جانور انتظار می‌رود خودش بداند که چرا نباید حیوان درون فرد دیگری را بخورد؛ اما در مورد اورازا، بعضی وقت‌ها کفه‌ی درندگی‌اش سنگین‌تر می‌شد.

آپک دستش را به سمت اورازا دراز کرد و گفت: «شاید باید این رو امتحان کنیم.»

همه‌ی حیوان‌های درون این توانایی را داشتند که به حالت غیرفعال دربیایند؛ اگر اورازا تصمیم می‌گرفت به این حالت دربیاید، باید تا زمانی که دوباره فعال می‌شد، به صورت یک نقش، روی پوست آپک می‌ماند. نقش‌های روی پوست، هیچ وقت طعمه‌ی حیوان درون دیگری نمی‌شدند.

اما اورازا که از محبوس ماندن خسته شده بود، چند لحظه‌ی طولانی به دست آپک نگاه کرد؛ بعد هم چرخید و از راهرو خارج شد.

وقت تنگ بود؛ آپک اهمیتی به بی‌تفاوتی اورازا نداد و خودش هم با عجله از راهرو به سمت سالن رفت. آنجا چند شنل‌سبز را دید که برایش دست تکان می‌دادند و او را به اسم خطاب می‌کردند. آپک احساس بدی داشت که چرا نمی‌تواند لطف آن‌ها را پاسخ دهد؛ اما بیشتر از اینکه او آن‌ها را بشناسد، آن‌ها او را می‌شناختند. هر چهار تازه‌وارد قلعه، یعنی آپک، رولان، میلین و کانر را همه می‌شناختند؛ چهار کودکی که احضارکننده‌های چهار قربانی بودند.

اورازا صدای عجیب و لرزانی از خودش درآورد و از پلکان مارپیچی که روبه‌رویش بود، پایین رفت. آپک هم پشت سرش حرکت کرد. وقتی به پایین پله‌ها رسیدند، با دو سالن شبیه به هم روبه‌رو شدند که دیوارهای هر دو گچ